

شرق روزنامه

کندو - ۱۶

عروس



احمد غلامی

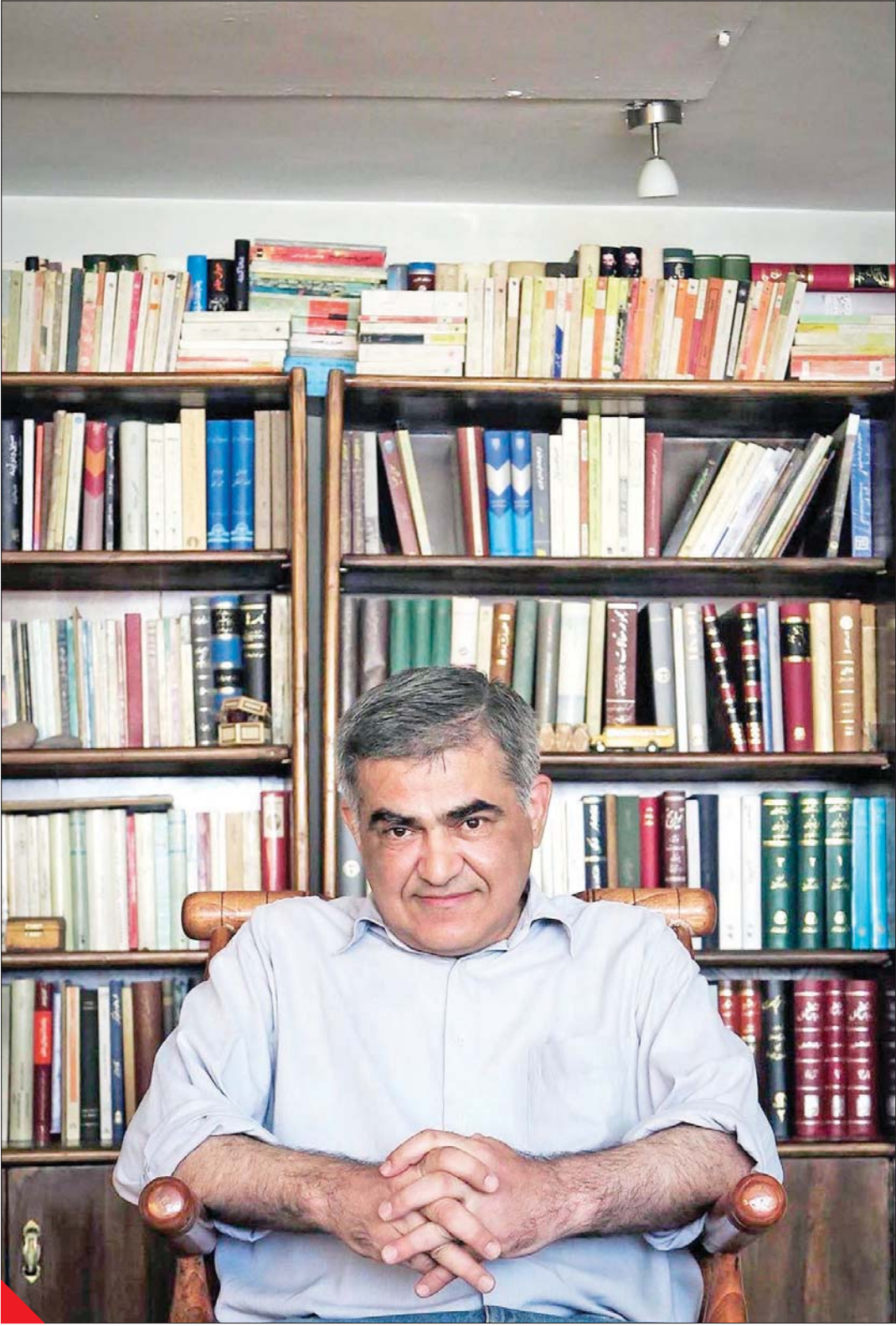
فری‌کج گفت: «خدا بیامرزه نهم رو. زنده که بود می‌گفت: فریدون واسه خودت به زن دست‌وپا کن، من بمیرم تنها می‌مونی، کسی نیس تروخسکت کنه. گفتیم: ننه آخه کی میاد به من زن بده! نه قیافه‌ای دارم، نه هیکلی، از روز اولم که پام چلاق بوده. نهم می‌گفت: وا... خیلی هم دلشون بخواد، برو تو آینه نگاه به چشمتا بکن، آدم دلش ضعف می‌ره... بلند شدم، آینه شکسته رو از لبه طاقچه آوردم و زل زدم توش. گفتیم: ننه این چشما که مئه ماتحت مرغه! گفت: وا خاک به سرم، آدم‌ا هزار تا عیب دارن به روی خودشون نمیارن، تو یه عیب داری اونو تو بوق و کرنا کن! گفتیم: ننه اون به عیب چیه؟ گفت: مئه بابات شباهتی به مردا نداری. گفتیم: ننه این عیب واسه هفت پشتم بسه! گفت: به دل نگیر ننه، اینو از حرص بابات گفتم، سال به سال دربخ از پارسال... خدا نور به قبر دواتشون بپاره، تا روز آخر نفهمیدیم از هم خوششون میاد یا بیازند از هم!» هوشنگ‌هری گفت: «خب واسه‌چی اینا رو به من می‌گی؟» فری‌کج گفت: «اگه ننه زنده بود، به کار می‌واسهم می‌کرد. باید به حرصش گوش می‌دادم، خیلی تنها شدم... شببا...» هوشنگ‌هری گفت: «شبا چی؟» فری‌کج گفت: «شبا از ترس خوابم نمی‌ره، می‌فکر و خیال می‌زنه به سرم، می‌ترسم از تنهایی دیوونه بشم. دیشب تو خواب و بیداری دیدم تو حیاط عروسی گرفتم. فکر کردم عروسی منه، بز و بکوب بود، اسفند دود کرده بودن و حیاط پر دود بود. دنبال عروس گشتم، عروسی در کار نبود، کسی هم منو نمی‌دید. آخرش شک کردم، از یکی پرسیدم عروسی کیه؟ پروپر نگاهم کرد و گفت: نمی‌دوننی عروسی کیه! گفتم: عروس کجاست؟ با دست به قفس رو نشون داد. به عروس تو قفس نشسته بود. تور رو سرشش بود، صورتشو نمی‌دیدم. گفتم: واسه‌چی تو قفسه! جواب نداد. رفتم جلو، در قفس قفل بود، نمی‌دونم کلیدش رو از کجا آوردم، در قفس رو باز کردم رفتم تو، زانوهام می‌لرزید... نهم گفت: زنی برات می‌گیرم که همه انگشتش‌به‌دهن بمونن. گفتیم: ننه کی آخه به پسر چلاق تو زن می‌ده! گفت: خیلی هم دلشون بخواد، آدمی که به عمری رو با قناری گذرونده، معنی عشق رو می‌فهمه، گفتیم: ننه اینو تو می‌گی، هر کی منو می‌بینه می‌که این پرند ه‌بینوا رو آزادش کن، اگه یکی خودو بنداره تو قفس، خوشت میاد! به هر کی می‌گم من عاشق قناریم، می‌که پس واسه‌چی باهاش پول درمباری! نمی‌دونم جوابشوون چی می‌ده! هوشنگ‌خان شما که بهتر می‌دونین من عاشق قناریم، واسه پول این کارو نمی‌کنم.» هوشنگ‌هری گفت: «ولش کن، مهم نیس مردم چه زری می‌زنن، مهم اینه خودت بدونی، که بهتر از همه می‌دوننی، تو می‌دوننی دلست چه خبره، جز خودت حتی اونی که عاشقتش می‌نمی‌دونه، بدونه هم حسش نمی‌کنه، مکه مینا می‌دونست تو دل من چی می‌گذره، مکه می‌دونست دیدم طاق‌ت عشقتش رو ندارم، مکه می‌دونست وقتی می‌بینمش بند دلم پاره می‌شه، مکه می‌دونست شب و روز تو آتیشش بودم. کی می‌دونه عشق چیه، جز خود آدم! خود آدم بهتر از هر کسی می‌دونه... خوابت چی شد لاکردار؟» فری‌کج گفت: «پس چرا از دستش دادی؟» هوشنگ‌هری گفت: «از دستش ندادم، از دستش فرار کردم. عشقتش گنده‌تر از وجودم بود، می‌فهمی!» فری‌کج گفت: «یعنی چه‌جوری، خب بهش می‌گفتی،» هوشنگ‌هری گفت: «چی می‌گفتم؟ می‌گفتم این‌قد دوشم دارم که می‌تونم بکشمش تا برای همیشه فقطو فقط تو مخم باشه!» فری‌کج گفت: «منم به نهم گفتم: ننه، من به همین قناری راضی‌ام. یکی رو می‌بخرم، همه زندگی از رو عشقه. حتی نفرتم از رو عشقه. بد می‌گم هوشنگ‌خان؟» هوشنگ‌هری گفت: «بالاخره ته خوابت رو می‌گی تا بلند نشدم بزنم تو مخ‌ت که دیگه ور زنی!» فری‌کج گفت: «از صبح که زدم بیرون، با خودم دل دل می‌کردم که براتون بکم یا نه. آخرش بند زبونم در رفت، بذار آخرش رو نکم...» هوشنگ‌هری گفت: «هر جور راحتی!» فری‌کج گفت: «کلید تو دستم بود، رفتم جلو، تا حالا به زور این‌قد نزدیک نشده بودم. بوی عطرش کلافه‌م کرده بود. تو دلم گفتم، نور به قبرت بپاره ننه که بالاخره همون کاری رو که می‌خواستی کردی! تو حیاط قیامتی بود. همه می‌خوندن و می‌رقصیدن و دود اسفند تا آسمون می‌رفت. انگار یکی بهم گفت، برو تور عروس رو کنار بز، رفتم جلو، آرم تور عروس رو کنار زدم، یکدفعه پریدم عقب. کله عروس، کله به قناری بود. خواستم از قفس بیام بیرون، به در قفس قفل زده بودن. فردا زدم درو باز کنین، نهم صدا زد، کسی به حرفم گوش نمی‌داد. تازه دیدم توی حیاط پر از آدمایی‌به که کله‌شون، کله پرنده‌س، کلاغ، کبوتر، عقاب، قناری... که از خواب پریدم. قلم بد تند می‌زد. هر کاری کردم دیگه خوابم نبرد. رفتم تو حیاط دیدم، سوت و کوره. قفس قناری هم از شاخه آویزون بود. می‌ترسیدم برم کنارش. برای اولین بار بود که از قناری می‌ترسیدم!» هوشنگ‌هری گفت: «واسه همینه امروز شده دودت خالی اومدی؟»فری‌کج جواب نداد. هوشنگ‌هری گفت: «بین فرار کردن و کشتن یکی رو انتخاب کردی.» فری‌کج گفت: «تعطیرش چیه؟ نکنه قناربه بو برده نهم می‌خواسته واسم زن بگیره...» هوشنگ‌هری گفت: «بعضی خوابا تعبیر نداره، تنه‌اش نذار که تنهاتر بشی... بین عشق و تنهایی باید طاقت یکی‌شو داشته باشی.»

« داستان‌های به‌هم‌پیوسته «کندو»، چهارشنبه‌ها در همین ستون منتشر می‌شود.

عطف کتاب

حاشیه تاریخ و متن رمان

«جواد خندید. گفت آقای ما توی این ده دوازده سال اخیر بیشترش احمدآباد بودن. ننه کاره‌ای بودن، نه کاری به کار کسی داشتن. داشتن مطالعه می‌کردن و به امورات احمدآباد رسیدگی می‌کردن. توی منزل شهری هم که بودن، با هیچ‌کس هیچ رفت‌وآمدی نداشتن. تلفن‌ها را هم جواب نمی‌دادن. به همه سفارش کرده بودن هر کی تلفن زد، بگین آقا نیست. آقا کجاست؟ آقا احمدآباد است. من گوشی را برمی‌داشتم، یکی از بچه‌ها گوشی را برمی‌داشت، می‌گفتمیم آقا تشریف ندارن. آقا کجاست؟ آقا احمدآباد است، پایا احمدآباد است.» این بخشی از «بهشت و دوزخ» جعفر مدرس‌صادقی است. زمانی که روایتی از زندگی محمد مصدق در دوره‌ای کمتر دیده‌شده از زندگی او به دست می‌دهد. دوره‌ای که اگرچه در متن تاریخ رسمی چندان مورد توجه نبوده، اما بخشی مهم از زندگی مصدق به‌شمار می‌رود. تاریخ رسمی تنها با رخداد‌های دوران ساز کار دارد و از کنار وقایع به‌ظاهر حاشیه‌ای گذر می‌کند و زاویه‌ای به آنها می‌نگرد که متفاوت از زاویه دید تاریخ‌نگاری‌های مرسوم است. ادبیات داستانی و خاصه رمان، نه با کلیات ماجرا بلکه درست با جزئیات زندگی مواجهه می‌شود و روایت آدم‌ها و زندگی‌هایشان را به دست می‌دهد. مدرس‌صادقی در «بهشت و دوزخ» همین کار را کرده و به سراغ دوره‌ای از زندگی مصدق رفته که او بنا به شرایط و بر اساس تصمیم شخصی‌اش سیاست را کنار گذاشته و ترجیح می‌دهد یا در احمدآباد باشد یا بگوید که در احمدآباد چنین است که احمدآباد در این دوره بدل به جغرافیایی نمادین می‌شود، جایی برای دوری از متن حوادث و فرار گرفتن در حاشیه امور. اما در وضعیت دیکتاتوری و با سلطه منطق زور، اراده و تصمیم آدم‌ها حتی در زندگی شخصی‌شان نیز بی‌معناست. وضعیت ایران در سال‌های حکومت رضاشاه چنین وضعیتی است. در این شرایط اراده حاکم است که دربار‌ه همه‌چیز تصمیم می‌گیرد و مصدق را که آدمی گوشه‌گیر شده است باز به متن حوادث می‌کشاند. «بهشت و دوزخ»، روایت بازداشت و تبعید مصدق به بیرجند در سال ۱۳۱۹ است. تبعیدی که شش ماه طول می‌کشد، از اول تیر تا پایان آذر. زندگی و فعالیت‌های مصدق آن‌قدر فرازوتشیب دارد که شاید این شش ماه چندان مهم به نظر نرسد اما «بهشت و دوزخ» روایتی متفاوت از تاریخ رسمی به دست می‌دهد و نشان می‌دهد که این شش ماه چه نقش مهمی در زندگی مصدق داشته است. «بهشت و دوزخ» هم تصویری است از وضعیت تاریخی ایران در دوره رضاشاه و هم تصویری است از مصدق در برهه‌ای از زندگی‌اش. مصدق وقتی از تبعید برمی‌گردد، می‌بیند که خدیجه، دخترش، به جنون دچار شده و دیگر دختری عادی نیست. «احمال به اطلاع عالی می‌رسانم که دختر این‌جانب موسوم به خدیجه که ما یعنی من و مادرش او را خدیجه خطاب می‌کنیم و پاره تن من بوده است همیشه، به اثر دوری از این‌جانب به مرض جنون مبتلا شده است و اختیار او از دست ما خارج و در این‌کشور عقب‌مانده امکان‌معالجه‌ی او وجود ندارد... می‌ترسم خود من هم به اثر برخورد‌های بی‌ثمری که با ایشان داشته و دارم، به مرض جنون مبتلا شوم...». «بهشت و دوزخ» روایتی است که تا جای ممکن به واقعیت وفادار مانده و کوشیده تصویر دقیقی از مصدق در این دوره به دست دهد.



عیسای رمان مصطفیان

احوال فشرده‌ای از رویداد‌های مهم که «فلان پادشاه فلان سالار را به فلان جنگ فرستاد و فلان روز صلح کردند و این آن را یا او این را برد...» و یا این‌که گزارشی بود که وقایع‌نگار رسمی که یکی از مواجب‌بگیران و مقریان دربار و یکی از ملتزمین رکاب بود می‌نوشت که همه در وصف دل‌آوری‌ها و جنگ‌آوری‌های فلان پادشاه و فلان سالار بود. اما بیهقی می‌خواهد بر قول خودش «داد تاریخ» را بدهد و «گرد زوایا و خباب» بگردد تا «هیچ چیز از احوال پوشیده نماند...» و به همین دلیل است که می‌بینیم تصویری که از قهرمان داستانش امیرمسعود به دست می‌دهد، یک تصویر کاملاً زالیستی و روشن و شفاف و باورکردنی است. هم دل‌آوری‌ها و تجلی هوش و ذکاوت و بردباری او را به ما نشان می‌دهد و هم وقایع استبداد رای و تصمیم‌های غلط و لشکرکشی‌های بی‌هوده‌ی او را به تصویر می‌کشد. تصویری که یک دنیا فاصله دارد با تصویر یک قهرمان اسطوره‌یی. در دوران خودمان هم کتاب عبدالله مستوفی را داریم که مخلوطی است از تاریخ و رمان. بعضی وقتها از روی سر وقایع عبور می‌کند و فقط یک گزارش احوالی می‌دهد و گاهی وقتها هم می‌رود توی دل وقایع و از مشاهدات شخصی و تجربه‌های دست اول خودش حرف می‌زند. اما بر خلاف بیهقی که می‌دانست که دارد چه‌کار می‌کند، عبدالله مستوفی نمی‌داند که دارد چه‌کار می‌کند. خیال می‌کند که دارد شرح زندگی خودش را می‌نویسد یا دارد تاریخ می‌نویسد. در حالی که خیلی جاها وارد حیطه‌ی رمان شده است و دارد رمان می‌نویسد و خودش هم خبر ندارد.

✎ **عنا جزا رمان رمان را «بهشت و دوزخ» انتخاب کردید؟ آیا این بهشت و دوزخ اشارات است به بخشی از تاریخ ایران که در رمان روایت شده یا بیشتر به زندگی مصدق و سرنوشت او مربوط بوده است؟**

این برداشت‌هایی را هم که گفتیم می‌شود کرد. این از آن اسمهاست که جای برداشت خیلی زیاد دارد. اما خود من به «اردویراف‌نامه» نظر داشته‌ام که یک بندی از متن آن را هم گذاشته‌ام روی پیشانی کتاب. اردویراف را می‌برند توی بهشت و دوزخ می‌چرخانند تا از نزدیک ببیند و بباید تعریف کند که آنجا چه خبر بود و آنهایی که توی بهشت بودند چه روزگاری داشتند و آنهایی که توی دوزخ بودند چه بلایهایی داشت سرشان می‌آمد. اردویراف ما را هم می‌برند بیرجند و بلای‌های زیادی به سرش می‌آید توی این سفر و اتفاقات زیادی برای او می‌افتد که ما بعضی‌ا از آنها را برای شما تعریف کرده‌ایم. شاید به این دلیل که خود او وقتی که از سفر برمی‌گردد و حال و روز دخترش را می‌بیند، زبانش بند می‌آید و نمی‌تواند تعریف کند که چه بر او گذشته است. داستان خدیجه آن‌قدر اسفناک و دردناک است که داستان خودش پادش می‌رود.

✎ **برای نوشتن «بهشت و دوزخ» چه مدتی به تحقیق درباره زندگی مصدق پرداختید و نوشتن رمان چقدر طول کشید؟**

هر داستانی که پس‌زمینه‌ی تاریخی داشته باشد و چه نداشته باشد، تحقیقات لازم دارد. هیچ فرقی نمی‌کند که موضوع از چه قرار است. در مورد این دوره البته منابع خیلی کم است. زندگینامه‌نویس‌ها و تاریخ‌نویس‌ها هم همان‌طور که خودتان اشاره کردید، به این دوره از زندگی او خیلی کم توجه کرده‌اند. خاطرات آقاچاد آتشی‌ک که در طول این سفر همراه او بوده است خیلی کمک می‌کند که بفهمیم توی این مدت چه اتفاقاتی افتاده است. این خاطرات حاصل گفت و گوی مه‌ندس احمد مصدق بوده است با آقاچاد حاجی تهرانی، آقاچاد آتشی‌ز تصویر خیلی صادقانه و بی غل و غشی از ارباب خودش به دست می‌دهد و این یکی از منابع اصلی من بود. من از چهل سال پیش و از همان سالهای دبیرستان، هرچه در مورد زندگی او به تورم می‌خورد جمع می‌کردم. یک عالمه کتاب و جزوه و مقاله داشتم درباره‌ی او. وقتی که افتادم توی این ماجرا و شروع کردم به‌کار، همه‌ی منابعی را که جمع کرده بودم دوباره خواندم و هرچی هم که نداشتم پیدا کردم و به این مجموعه اضافه کردم، چه آنهایی که سال‌ها پیش چاپ شده بود و من ندیده بودم و چه مقاله‌ها و زندگینامه‌هایی که در سالهای اخیر چاپ شده است و چه منابع مربوط به دوره‌ی قبل از نخست‌وزیری و زمان نخست‌وزیری و چه منابع مربوط به بعد از نخست‌وزیری و کودتا... و همه‌ی این‌ها هم البته به دردم خورد. علی‌الخصوص نامه‌ها و خاطرات خود او که برای پیداکردن لحن و خلق و خو و منش او خیلی مفید بودند. حتا جزئیات ماجرا‌های محاکمه‌ی او و طول نیست – که احوال را آسان‌تر گرفته‌اند و شمتی بیش یاد نکرده‌اند».

تاریخ‌نویسی در زمان بیهقی و پیش از بیهقی با این که فقط افسانه‌سرایی و حکایت‌نویسی متکی به اسطوره و خیالپردازی بود و یا این که عبارت بود از گزارش

هم که می‌شود پیش کشید این است که سرنوشت دخترش خدیجه و آن اتفاقی که برای خدیجه افتاد بود که سبب شد که او دوباره، بعد از سال‌ها، آلوده‌ی ماجرا بشود و توی مبارزه‌ای وارد بشود و در رأس یک جبرانی قرار بگیرد که منجر شد به ملی شدن صنعت نفت و کودتای بیست‌وشش مرداد سال هزار و سیصد و سی و دو. توی یک نظام دیکتاتوری و کودتای بیست‌وشش زور، توی هر سوراخ شنبه‌ای هم که باشی و حتا وقتی هم که کشیده‌ای کنار و کاری به کار کسی نداری، در امان نیستی و در هر لحظه و تحت هر شرایطی امکان دارد بقات را بگیرند. با این که رفته بود احمدآباد و با هیچ‌کس رفت‌وآمدی نداشت و توی خانه‌ی شهری هم که بود سفارش کرده بود که هرکس تلفن کرد یا آمد دم در بگوید که آقا نیست و آقا احمدآباد است. حکومت به او شک داشت و خیال می‌کرد که دورادور با دامادش که نخست‌وزیر بود یک ارتباطی دارد و خط می‌دهد. امروز متین‌دقتی را گرفته‌ند و فرداش آمدند سراغ او. این که آمدند سراغ او و او را بردند و شش ماه توی زندان بیرجند و در شرایط خیلی وحشتناکی نگهش داشتند به اندازه‌ی کافی دردناک بود که ثابت کند که نمی‌شود کنار نشست و دوباره درگیرش کند. اما من خیال می‌کنم این سرنوشت خدیجه بود که ضربه‌ی کاری را به او زد و او را جوری کشید وسط که هیچ راه گریزی برای او باقی نماند.

✎ **مصدق یکی از نمادها یا قهرمان‌های تاریخ معاصر ایران است و تاکنون آثار زیادی در حوزه‌های مختلف درباره او نوشته شده و حتی در جاهایی مصدق بدل به چهره‌ای اسطوره‌ای شده است. شما اما به‌سراغ دوره‌ای حاشیه‌ای از زندگی او رفته‌اید که پیش ازاین کمتر به آن توجه شده بود. چرا این دوره از زندگی او را انتخاب کردید و مثلاً به سراغ دوره ملی‌شدن نفت یا کودتای ۲۸ مرداد نرفتید؟ آیا انتخاب دوره‌ای حاشیه‌ای از زندگی مصدق به این دلیل بوده که بتوانید از آن چهره اسطوره‌ای فاصله بگیرید و کاراکتر مصدق را در زندگی شخصی‌اش تصویر کنید؟**

همان‌طور که عرض کردم خدمتان، این دوره اصلا یک دوره‌ی حاشیه‌یی نیست و خیلی هم دوره‌ی تعیین‌کننده و سرنوشت‌سازی بوده است در زندگی او. اما این که به این دوره از زندگی او کمتر پرداخته شده، به این دلیل است که تاریخ‌نویس‌ها بیشتر به اتفاقات پررنگ تاریخی توجه دارند و نه به کاراکتران. دوست دارند کاراکترها را توی متن رویداد‌های تاریخی ببینند. مثل این که این رویداد‌های تاریخی هستند که به این کاراکترها جذابیت می‌دهند و معنی می‌دهند، و از منظر تاریخ هم که نگاه کنیم، می‌بینیم که واقعا همین طور است.



بهشت و دوزخ

جعفر مدرس‌صادقی

نشر مرکز

در حالی که داستان‌نویس درست بر عکس، به خود کاراکترها فکر می‌کند و دوست دارد کاراکترها را پررنگ‌تر ببیند و خیال می‌کند که این کاراکترها هستند که مُهر خودشان را پای رویداد‌های تاریخی می‌زنند. با این تفاوت که وقتی که داریم به کاراکتر فکر می‌کنیم و نقش خیلی مهم‌تری برای او در نظر می‌گیریم، به این معنی نیست که بخواییم از او یک اسطوره بسازیم یا تبدیلیش کنیم به یک قهرمان. به نظر من، تاریخ‌نویس وقتی که دارد نقش یک شخصیت را برسته می‌کند و بیش از حد به او بها می‌دهد، دارد می‌رود به طرف اسطوره‌سازی و قهرمان‌سازی. تاریخ‌نویس مجال زیادی ندارد برای این که به جزئیات بپردازد، در حالی که داستان‌نویس درست بر عکس، ناچار است که با جزئیات کار کند و با مجموعه‌ای از جزئیات است که به داستان خودش یک سر و صورتی می‌دهد. نمونه‌ی برجسته‌ی یک تاریخ‌نویسی که از مرز تاریخ می‌گذرد و وارد حیطه‌ی داستان‌نویسی می‌شود ابوالفضل بیهقی است. و این کار را کاملاً آگاهانه هم انجام می‌دهد. یعنی می‌داند که دارد چه‌کار می‌کند: می‌گوید «در دیگر تواریخ چنین عرض و طول نیست – که احوال را آسان‌تر گرفته‌اند و شمتی بیش یاد نکرده‌اند».

تاریخ‌نویسی در زمان بیهقی و پیش از بیهقی با این که فقط افسانه‌سرایی و حکایت‌نویسی متکی به اسطوره و خیالپردازی بود و یا این که عبارت بود از گزارش

گفت‌وگو با جعفر مدرس‌صادقی
به مناسبت انتشار تازه‌ترین رمانش
«بهشت و دوزخ» و روایتش از محمد مصدق

قصه گفتن بلد نیستیم



پیام حیدر قروینی

«بهشت و دوزخ» عنوان تازه‌ترین رمان جعفر مدرس‌صادقی است. رمانی که در آن دوره‌ای از زندگی محمد مصدق روایت شده که اگرچه تا پیش از این کمتر به آن پرداخته شده بود و کمتر دیده شده بود، اما تکه‌ای مهم در زندگی او به‌شمار می‌رود. مصدق همچنان چهره‌ای نمادین در تاریخ معاصر ایران است که از یک سو شمایل یک قهرمان ملی را دارد و از یک سو نقدهایی اساسی بر عملکردش وارد می‌شود. در «بهشت و دوزخ» اما مصدق نه یک چهره اسطوره‌ای بلکه کاراکتری است که خود و زندگی‌اش وارد روایت رمان شده‌اند و چنین است که جزئیات زندگی او در برشی کمتر دیده‌شده از حیاتش مورد توجه بوده است. مدرس‌صادقی از بین مقاطع مختلف زندگی مصدق، به سراغ تبعید او به بیرجند در دوره رضاخان رفته و تا جای ممکن کوشیده روایتی منطبق بر واقعیت از این دوران به دست دهد. روایت «بهشت و دوزخ» نشان می‌دهد که قدرت حاکم در وضعیت دیکتاتوری چطور آدمی که گوشه گرفته است را به متن ماجرا پرتاب می‌کند. مصدق در این دوره از زندگی‌اش بیشتر در احمدآباد است و اگر هم در تهران باشد می‌گوید که نیست و به احمدآباد رفته است. «من توی این رمان با یک آدمی سر و کار دارم که در یک دوره‌ای از زندگی یک چنین ماجراجو پرتاب می‌کند. مصدق در این دوره از زندگی‌اش بیشتر در احمدآباد است و اگر هم در تهران باشد می‌گوید که نیست و به احمدآباد رفته است. «من توی این رمان با یک آدمی سر و کار دارم که در یک دوره‌ای از زندگی یک چنین ماجراجو برای او پیش می‌آید که بعد از سال‌ها که از توی کوران کشمکش‌های سیاسی کشیده است بیرون، حالا دوباره برش می‌گردانند توی گود و دوباره تبدیلیش می‌کنند به یک شخصیت دیگر. او تا قبل از ۱۳۱۹ هم یک شخصیت سیاسی بود برای خودش و اگر هم از توی زندان بیرجند زنده بیرون نمی‌آمد، اسم او توی تاریخ معاصر ما ثبت می‌شد... از این نظر هم که شما بخواید به این ماجرا نگاه کنید، به این نتیجه می‌رسید که این سال و این حبس و تبعیدی که شش ماه فقط طول کشید (از اول تیرماه تا آخر آذرماه ۱۳۱۹) نقش خیلی خیلی تعیین‌کننده‌ای داشته است در زندگی او. یک فرضیه‌ای هم که می‌شود پیش کشید این است که سرنوشت دخترش خدیجه و آن اتفاقی که برای خدیجه افتاده بود که سبب شد که او دوباره، بعد از سال‌ها، آلوده ماجرا بشود و توی مبارزه‌ای وارد بشود و در رأس یک جبرانی قرار بگیرد که منجر شد به ملی شدن صنعت نفت و کودتای بیست‌وشش مرداد سال هزار و سیصدوسوی‌دو. توی یک نظام دیکتاتوری و زیر سلطه حکومت زور، توی هر سوراخ‌شنبه‌ای هم که باشی و حتا وقتی هم که کشیده‌ای کنار و کاری به کار کسی نداری، در امان نیستی و در هر لحظه و تحت هر شرایطی امکان دارد بقیات را بگیرند...» «بهشت و دوزخ» رمانی است به روایت سوم‌شخص و البته بخشی مهم از داستان از دید آتشی‌ز مصدق که در بیرجند هم همراه او بوده روایت شده است. به‌مناسبت انتشار «بهشت و دوزخ»، با مدرس‌صادقی گفت‌وگو کرده‌ایم و با او درباره دلیل انتخاب این مقطع از زندگی مصدق و ویژگی‌های مختلف رمان صحبت کرده‌ایم. او در جایی از این گفت‌وگو درباره شیوه مواجهه ادبیات با تاریخ و تفاوت متن ادبی و متن تاریخی می‌گوید: «تاریخ‌نویس وقتی که دارد نقش یک شخصیت را بر جسته می‌کند و بیش‌از‌حد به او بها می‌دهد، دارد می‌رود به طرف اسطوره‌سازی و قهرمان‌سازی. تاریخ‌نویس مجال زیادی ندارد برای اینکه به جزئیات بپردازد، در حالی که داستان‌نویس، درست برعکس، ناچار است که با جزئیات کار کند و با مجموعه‌ای از جزئیات است که به داستان خودش یک سر و صورتی می‌دهد. نمونه برجسته یک تاریخ‌نویسی که از مرز تاریخ می‌گذرد و وارد حیطه داستان‌نویسی می‌شود ابوالفضل بیهقی است. و این کار را کاملاً آگاهانه هم انجام می‌دهد. یعنی می‌داند که دارد چه‌کار می‌کند... بیهقی می‌خواهد بر قول خودش «داد تاریخ» را بدهد و «گرد زوایا و خباب» بگردد تا «هیچ چیز از احوال پوشیده نماند...» و به همین دلیل است که می‌بینیم تصویری که از قهرمان داستانش امیرمسعود به دست می‌دهد، یک تصویر کاملاً زالیستی و روشن و شفاف و باورکردنی است.»

در جایی دیگر از این گفت‌وگو از مدرس‌صادقی درباره داستان‌نویسی سال‌های اخیر ایران پرسیده‌ایم و او مشکل اصلی ادبیات داستانی ما را این می‌داند که قصه‌گفتن بلد نیستیم. در ادامه این گفت‌وگو را می‌خوانید:

✎ **تازه‌ترین رمان شما، «بهشت و دوزخ»، روایتی است از یک دوره از زندگی محمد مصدق. ایده نوشتن رمانی درباره مصدق چه زمانی برایتان مطرح شد؟ آیا خیلی پیش از این، دغدغه نوشتن رمانی درباره او را داشته‌اید و یا این دغدغه به‌یکباره برایتان به وجود آمد؟**

خیلی تصادفی پیش آمد. باعث و بانی این ماجرا هم مانی حقیقی بود. وقتی که تازه درگیر «ازدها» شده بود، این ایده را با من مطرح کرد و گفت خیلی دلش می‌خواهد که بعد از «ازدها» بسود دنبال این ماجرا... من قول ندادم. گفتیم ببینم که چیه می‌خوایی. خیلی هم به‌موقع بود البته. چون که تازه از یک مشغله‌ی سنگینی فارغ شده بودم و درگیر هیچ کاری نبودم و داشتم می‌رفتم یک مسافرت طولانی. گفتم بروم سر فرصت در این باره فکر کنم و ببینم می‌شود یا نه. جواب می‌دهد یا نه. تا یک ایده‌ای برای آدم جایزیت و جفت و جور نشود با آدم، هیچ کاری نمی‌شود صورت داد. اما چیزی طول نکشید که دیدم جواب داد و تصمیم خودم را گرفتم. البته تا وقتی که از آب و گل دریابید و به ثمر برسد، خود مانی از صرافت این ماجرا افتاده بود و رفته بود سراغ یک پروژه‌های دیگری. اما من حسابی درگیر شدم. تعلق خاطر من به این شخصیت برمی‌گردد به سال‌های نوجوانی و زمانی که هنوز بچه‌محصل بودم. گزارش مفصلی از محاکمه‌ی او را در دادگاه نظامی که به صورت جزوه‌هایی دست به دست می‌شد، سال‌های اول و دوم دبیرستان بودم که دیده بودم و از همان روزها برای من تبدیل شده بود به یک قهرمان. اما از همان اولش هم بیشتر با خود این کاراکتر صفا می‌کردم تا با نقشی که توی تاریخ معاصر ما بازی کرد.

✎ **آنچه در «بهشت و دوزخ» جلب توجه می‌کند، نوع مواجهه شما با شخصیتی تاریخی است. به‌نظر می‌رسد در این رمان محمد مصدق بیش از آن‌که به‌عنوان چهره‌ای تاریخی و سیاسی مدنظران بوده باشد، به‌عنوان کاراکتری که خود و زندگی‌اش می‌تواند وارد روایت رمان باشد مطرح بوده است. نظراتان دراین مورد چیست؟**

همین‌طور است که می‌فرمایید. من توی این رمان با یک آدمی سروکار دارم که در یک دوره‌ای از زندگی یک چنین ماجراجویی برای او پیش می‌آید که بعد از سال‌ها که از توی کوران کشمکش‌های سیاسی کشیده است بیرون، حالا دوباره برش می‌گردانند توی گود و دوباره تبدیلیش می‌کنند به یک شخصیت دیگر. او تا قبل از ۱۳۱۹ هم یک شخصیت سیاسی بود برای خودش و اگر هم از توی زندان بیرجند زنده بیرون نمی‌آید، اسم او توی تاریخ معاصر ما ثبت می‌شد. اما از این به بعد بود که تازه‌نفس و با یک خیز مجدد آمد وسط معرکه و سخت درگیر شد. از این نظر هم که شما بخواید به این ماجرا نگاه کنید، به این نتیجه می‌رسید که این سال و این حبس و تبعیدی که شش ماه فقط طول کشید (از اول تیرماه تا آخر آذرماه ۱۳۱۹) نقش خیلی خیلی تعیین‌کننده‌ای داشته است در زندگی او. یک فرضیه‌ای